

تکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشم‌های این پرده فراموش نشده. امروز هیچ زنی از طبقه‌ی اعیان، مخصوصاً از آنهایی که به نحوی با یکی از دوستان و کسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته‌اند، نیست که خود را صاحب این چشم‌ها قلمداد نکند. همه خود را معشوق استاد می‌دانند و همه، هرکدام برحسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود مدعی هستند که با او سر و سری داشته‌اند.

خانم شکوه‌السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ‌های ژاندارمری است و این اواخر طلاق او با پنج بچه از شوهرش سر و صدا راه انداخته بود، در سال‌های قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال پیش نداشته است. در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تاحدی شبیه به صورت خانم شکوه‌السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را مصور کرده است:

«این چرخ فلک بهر هلاک من و تو

قصدی دارد به جان پاک من و تو.

بر سبزه نشین، پیاله کش، دیر نماند

تاسبزه برون دمد ز خاک من و تو!»

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به شکل سر و صورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورت‌ها آثاری که بی‌شبهت به یک عکس خانم شکوه‌السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه‌السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش اینست که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.

خانم شکوه‌السلطنه زندگی پرشر و شوری داشته و روزنامه‌های فحاش که زمانی هواخواه و گاهی مخالف شوهرش بوده‌اند، این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند. معه‌ذا، زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف جوری بوده که حتی خانم شکوه‌السلطنه هم بیش از این چیزی نمی‌تواند درباره‌ی استاد بگوید.

سال‌های متوالی پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل داستان‌های عاشقانه از زندگی استاد در روزنامه‌ها رواج داشت. روزنامه‌نگاران حوادث عجیب از چپته‌ی دروغ‌پردازی خود بیرون می‌آوردند. مخصوصاً داستان فرار سرتیپ آرام رئیس شهربانی را روزنامه‌نویسان با شاخ و برگ‌های هولناک با زندگی و تبعید و مرگ استاد بهم می‌بافتند و قصه‌های مخوفی از آب درمی‌آمد. خوشبختانه این قصه‌ها دیگر ته کشیده و اکنون کم‌کم دارد فرصت دست می‌دهد که کسی عمیقاً درباره‌ی زندگی استاد در دوران دیکتاتوری جستجو کند و راز زندگی او را فاش سازد.

من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلأ چندبار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.

اگر از قشر خودخواهی که در گفته‌های همه‌ی اینها هست، چشم‌پوشی کنیم، چیز زیادی باقی نمی‌ماند. از هرکه درباره‌ی استاد پرسیده‌ام، درباره‌ی خودش گفته است. حتی زن ناشناس هم بیشتر از خودش حکایت کرده تا از زندگی استاد. آنچه باقی می‌ماند اینست که روابط استاد با همه‌ی اینها، چه کسانی که جزو شاگردانش بوده‌اند و چه آنهایی که به وسیله‌ای در مجالس خصوصی و میهمانیها با او دوست و آشنا بوده‌اند و با وی نشسته و برخاسته‌اند، صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. اگر

کسی چیزی می‌داند اوست. اما استاد مرد کم حرف و توداری بوده و به ندرت خود را شناسانده است. شاید زن ناشناس هم تخیلات خودش را درباره‌ی او نقل می‌کند.

به طور کلی، آنچه از آنها دریافته‌ام این است که استاد ماکان مرد رازداری بوده، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و بخصوص با زنان و شاگردان رک و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به اینکه دیگران از گفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفته‌ی کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم حرف می‌زده و اگر صحبت‌ها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر درباره‌ی کار خودش بوده است تا درباره‌ی امور عادی زندگی. هیچکس مدعی نیست که دوست صمیمی استاد بوده. استاد یا کسی آمد و شد نداشته، کمتر ظهر مهمان می‌شده و در خانه‌ی او باز بوده است.

هرگز کسی را به ناهار و عصرانه دعوت نمی‌کرده. اما همیشه از مهمانانش تا آنجائی که وسایل در اختیارش بوده پذیرائی می‌کرده است.

بزرگترین نقاش ایران در صد سال اخیر در ۴۴ سالگی درگذشت و بیست سال تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشان می‌ارزیده است او را می‌شناخته‌اند و برایش احترام قائل بوده‌اند.

در آن زمان بسیاری از رجال و اعیان تهران فخر و مباهات می‌کردند به این که یکی از تابلوهای او و یا اقلاً کپیه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند در خانه داشته‌اند. باوجود این هیچکس او را درست نمی‌شناخته است. هیچکس به زندگی داخلی استاد وارد نشده بوده است. استاد آدم آرامی بود و اجازه نمی‌داد که کسی به صندوقخانه دل او راه یابد. پستوهای روح او مخازن

درد و رنج بود و استاد هرگز میل نداشت مردم بفهمند که چه زجری تحمل می‌کند. همیشه خوش و دلشاد به نظر می‌آمد و هیچکس نمی‌توانست قبول کند که در باطن این مرد آراسته و کم مدعا چه شوری در جوش و خروش است.

روزی به یکی از شاگردانش که مدتی سبزی او را پاک کرده بوده، گفته است: «بدبخت مملکتی که من استاد آن هستم. در شهر کوران یک چشمی شاه است.»

باوجود این همه‌ی آنهایی که سرشان به تنشان می‌ارزید، می‌کوشیدند برای تسکین خودخواهی خویش با او آشنا شوند.

حتی شاه سابق هم نتوانست او را ندیده بگیرد و در اوائل سلطنتش که هنوز دل مردم به دست آوردن را امر زائدی نمی‌دانست، روزی به مدرسه‌ی نوبنیاد نقاش رفت و از آنجا دیدن کرد. موقعی که می‌خواست سوار شود، دم در با شلاقی که در دست داشت دو سه مرتبه به چکمه‌ی راستش زد و گفت: «کجا یاد گرفته؟»

- قربان، در فرانسه بوده. بعد هم مدتی در ایتالیا بسر برده.

اعلیحضرت همایونی برگشتند که چند کلمه‌ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش در سرسرا ایستاده و می‌خواهد سیگاری آتش بزند. خاطر مبارکشان آزرده شد، رو برگرداندند و به ...السطنه فرمودند: «معلوم است که در فرانسه بوده والا آنقدر که بی‌ادب نمی‌شد.»

شیخ علیخانها استاد را مورد عتاب قرار دادند و رندان ترغیبش کردند که بدود و دم اتومبیل خود را به پای اعلیحضرت همایونی بیندازد و استغفار کند. استاد ابتدا سخت متوحش شد. سیگارش را دور انداخت. چند قدمی از پله‌ها

پائین آمد. اما شتابی به خرج نداد. اعلیحضرت همایونی سوار شدند و تشریف بردند. همین حادثه باعث شد که وزارت فرهنگ و وزارت صنایع و وزارت بازرگانی و پیشه و هنر و وزارت اقتصاد ملی و اداره کل هنرهای زیبا هرگز توجهی به این مرکز هنری نکردند تا آنکه بالاخره کار استاد به کلات کشید و آنجا درگذشت.

تمام رجال آرزو داشتند که استاد صورت آنها را بسازد. می‌آمدند، از او خواهش می‌کردند، التماس می‌کردند. اما او حتی در دورانی که احتیاج به کمک داشت به این خفت تن در نمی‌داد. در صورتی که تصویر آقارجب نوکرش را بارها کشید. پرده‌هایی که استاد از این نوکر ساده و فادار که مسلماً یکی از نزدیکترین کسان او بوده کشیده، نشان می‌دهد که چه خوب در روحیه این آدم معمولی تعمق کرده و می‌رساند که با چه دقتی حالات مختلف او را ثبت کرده است. شاید دلیل مهم دوستی و علاقه استاد با این دهاتی همدانی این بوده است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می‌دیده است. آقا رجب هم رازدار بود و دشوار می‌شد چیزی را که خودش نمی‌خواست، از او درآورد. استاد آقارجب را در یکی از دهات اطراف همدان به اسم ورزک پیدا کرده بود. نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه‌ی بچه‌ای که از خانه‌ی همسایه می‌آمد، نگذاشت بخوابد. نزدیک سحر استاد بی‌مقدمه به سراغ بچه می‌رود. می‌بیند که بچه‌ی دوساله اسهال گرفته، قی می‌کند و دارد می‌میرد. آقارجب و مادر بچه کنار گهواره کثیف کز کرده و هر دو منتظر مرگ او بودند. استاد بچه را در آب گرم می‌شوید. او را در یکی از پیراهن‌های خودش می‌پیچد. چند تا قرص به او می‌دهد و روز بعد که بچه حال می‌آید استاد با آب‌رنگ تصویری از او می‌کشد و به پدرش می‌بخشد.

دو سال بعد، آقارجب با بچه‌ی دوش که گرفتار همان بیماری شده بود با زنش و بچه‌ی چهارساله‌اش در خانه‌ی استاد سبز می‌شود. نشانی استاد را از کربلائی حسین، پیشکار خان گرفته بود و آمده بود که استاد بچه‌اش را شفا بدهد، چون در دهات همدان کسی از این معجزه‌ها بلد نبود از آن زمان آقارجب و زنش و بچه‌هایش در خانه‌ی استاد ماکان منزل دارند.

اقلاً بیست و چند طرح - تا آنجا که من اطلاع دارم - استاد از این چاکر صدیق باقی گذاشته و او را در حال غضب، اضطراب، ترس، دستپاچی و بیحالی نشان داده است. در یکی از این طرح‌ها آقارجب خوابیده و وضع تنه و بازوها و لنگ درازش با چند خط نمایان است. قیافه آرام، و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسد. استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد اما چیزی دستگیر تماشاکننده نمی‌شود. فقط آنچه هوایداست اثرات دردناک یک گذشته‌ی پرمشقت است.

دو سه پرده‌ی آبرنگ یا رنگ روغنی از آقارجب در موزه‌ی مدرسه‌ی نقاشی به نام استاد باقی است و خود او هم هنوز در این مدرسه که تا به حال چندین بار اسم عوض کرده، اگرچه ظاهراً فراش است و حقوق فراشی می‌گیرد، اما در واقع بزرگتر و همه‌کاره است، به طوری که من جرأت ندارم بدون اجازه‌ی او تابلوها را جابجا کنم.

آقارجب حرفی نمی‌زند. از گذشته‌ی استاد هیچ یادش نیست، حتی وقایع مهمی را که همه می‌دانند به زور باید به یاد او آورد.

آقارجب می‌گوید: «استاد فقط یکبار حاضر شد که تصویری از یکی از رجال بکشد و آن رجل خیل‌تاش بود که در بحبوحه‌ی قدرت و کبکبه از مسافرت فرنگستان به ایران برگشته بود. در آن دوران اغلب مردم از او بیش از شاه

حساب می بردند و واقعاً او را دیکتاتور ایران می دانستند.»

روزی، موقعی که خیل تاش در پاریس بود عکسی از او در «ایلوستراسیون» دیده شد. خیل تاش دارد از پله های قصر الیزه پائین می آید. می گویند، وقتی استاد این عکس را دید خوشش آمد و گفت: «به اندازه ی یک سر و گردن از اربابش بزرگتر است. کاش بتواند ابروی ایران را حفظ بکند.»

من این عکس را در «ایلوستراسیون» دیدم. خیل تاش با سینه ی پهن و سر بلند در حالی که هیچ چیز ساختگی در حرکاتش دیده نمی شود، دارد با وقار و ابهت، مانند این که موفقیت بزرگی نصیبش شده از پله ها پائین می آید.

وقتی خیل تاش به ایران آمد، استاد در حضور دوستانش ابراز تمایل کرد که صورت وزیر را بسازد. چند روز بعد حضرت اشرف خودشان بی خبر به خانه ی استاد آمدند، نیم ساعی به تماشای کارهای استاد پرداختند و بعد فرمودند: «شنیدم شما شاگرد استانو ایتالیائی بوده اید. Oeuvre^۱ های او را در سفر اخیر در پاریس دیدم. با خودش هم آشنا شدم. او به من گفت که شما شاگردش بوده اید. اما من هیچ شباهتی و یا اقلأ تأثیری از École^۲ او در کارهای شما نمی بینم.»

استاد گفت: «چطور می خواهید کارهای ناچیز مرا با آثار استفانو مقایسه کنید؟ من یکی از شاگردان او بوده ام. طبیعی است که اثرات تعلیمات او در کارهای من هویدا نیست. باوجود این من سعی می کنم که پیرو مکتب او باشم.»

خیل تاش لبخندی زد و گفت: «شما هم آنقدر Modeste^۳ نباشید.»

از چند روز بعد، خیل‌تاش هفته‌ای دو سه ساعت هر وقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد و کتابی در دست می‌گرفت و می‌خواند و استاد صورت او را می‌کشید. پس از دو سه هفته، شاید روز پنجم و ششم، خیل‌تاش هنگامی که روی صندلی راحت نشسته بود و کتاب می‌خواند و استاد داشت با آبرنگ کار می‌کرد، رویش را از کتاب برگرداند و گفت: «اعلیحضرت همایونی به کار شما بسیار علاقه‌مند هستند.»

استاد چشمش را از تخته‌شستی که در دست داشت بلند کرد و بی‌خیال گفت: «تشکر می‌کنم.»

خیل‌تاش مدتی، شاید یک دقیقه‌ی تمام، به صورت استاد خیره نگاه کرد. البته می‌دانست که این گفته‌ی او تأثیر خوشی در نقاش داشته است، اما وقتی دید که در قیافه‌ی استاد هیچ عکس‌العملی مشهود نیست، شاید «تشکر می‌کنم» را هم فکر نکرده گفته، صورتش سرخ شد و خون توی چشم‌هایش دوید. مسلم است که خیل‌تاش منتظر تملق و ریا از جانب استاد نبود، اما دیگر توقع بی‌اعتنائی هم نداشت.

خیل‌تاش منتظر شد تا نقاش به او نگاه کند و همین که استاد قلم‌مویش را به رنگ آغشته کرد و می‌خواست روی پرده بکشد، نگاهش به صورت وزیر افتاد و از غیظ و غضب او تعجب کرد. در همین لحظه خیل‌تاش پرسید: «میل نداشتید تصویری از اعلیحضرت همایونی بکشید؟»

رنگ از صورت استاد پرید.

لب‌هایش مثل گچ سفید شد، خنده‌ی دروغی کرد، قلم‌مو را روی میز گذاشت، تخته‌شستی را از روی شست درآورد. از پشت تابلو آمد این طرف و گفت: «نخیر، قربان! من تصویر کسانی را که میل دارم می‌کشم. این

صورت‌های دور و بر خودتان را تماشا کنید. اینها را من دوست دارم...»
چشم‌های حضرت اشرف پر از خون شد. نگاهی به تابلوهای اطراف انداخت و دهان باز مارگیری که می‌خواهد سر مار را گاز بگیرد تنفر او را برانگیخت. استاد داشت از جا در می‌رفت، اما خیل‌تاش که مرد مسلط‌تری بود از روی صندلی برخاست، دستی روی شانه‌ی او زد و گفت: «من برای شما احترام قائل هستم. وضع شما را می‌فهمم.»
- چه احترامی...-

خیل‌تاش دوید توی حرف استاد: «سخت نگیرید! مرحمت شما زیاد.»
استاد مدتی در اطاق تنها بود. نیم ساعت بعد که نوکرش وارد اطاق شد، دید روی چارپایه کنار پنجره نشسته، سرش را در هردو دستش گرفته، آرنج‌هایش را روی درگاه گذاشته، و دارد خیره به آسمان می‌نگرد. وقتی آقارجب را دید به خود آمد. از روی چهارپایه بلند شد، با کاردی که با آن رنگ روغن را می‌تراشید، پرده خیل‌تاش را جر داد و چارچوب را از کتان درآورد و پالتوش را تن کرد و از خانه بیرون رفت.

آقارجب یادش است که استاد روزی نامه‌ای به او داد و آن را به وزراتخانه برد و به پیشخدمت اطاق حضرت اشرف تسلیم کرد و دیگر خیل‌تاش را در خانه‌ی استاد ندید. چند روز بعد، همان پیشخدمت مخصوص اطاق حضرت اشرف نامه‌ای آورد که به آقا داد.

من این نامه‌ی خیل‌تاش را میان اوراق استاد پیدا کرده‌ام. اینک عین‌نامه:
«استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید. امیدوارم هر وقت فرصت کردید به اتمام آن همت گمارید. ارادتمند، خیل‌تاش.»

باوجود این، خیل‌تاش همیشه در حضور جمع احترامات استاد را مراعات

می‌کرد. در همان ایام یکی از دانشمندان به نام هند به ایران آمده بود. در تالار وزارت فرهنگ که گنجایش دویست تا دویست و پنججاه نفر آدم را داشت مجلسی به افتخار او ترتیب داده بودند. در دو صف اول سردمدارها نشسته بودند؛ همه‌ی وزیران و جمعی از وکیلان و بادمجان دور قاب‌چینها حاضر بودند. در صف پنجم استاد دیده می‌شد. سه دقیقه قبل از ورود دانشمند هندی خیل‌تاش وارد تالار شد. فوری آنهایی که در دو سه ردیف اول نشسته بودند، از جا برخاستند. خیل‌تاش بی‌اعتنا به همه کس جای خود را پیدا کرد و نشست. همه نشستند. بعد متوجه نخست‌وزیر که دو سه صندلی آن طرف‌تر نشسته بود گردید. همین که بلند شد پیش نخست‌وزیر برود، چشمش به استاد افتاد و گفت: «سلام عوض کردم.»

نقاش متوجه نشد. دو سه نفر با صدای بلند گفتند: «جناب استاد حضرت اشرف اظهار لطف فرمودند.»

استاد نیم‌خیز شد، سری تکان داد، بدون اینکه در قیافه‌اش علائمی از شادی و یا خشونت دیده شود.

خیل‌تاش گفت: «استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

وقتی حوادث زندگی استاد را حلقه حلقه به هم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگیش نفهته است. این حوادث پیوسته و یکدست نیستند. باوجود این پیداست که رشته‌ی اسرارآمیزی از میان همه‌ی آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه را به هم پیوند داد.

کسی که از شاه سابق هراسی در دل به خود راه نمی‌داد و با خیل‌تاش آنطور رفتار می‌کرد، مرعوب نمی‌شد. مرعوب هم نشد به طوری که بالاخره در تبعید جان داد، شاید هم کشته شد. چنین مردی چطور ممکن است اسیر

چشم‌های زنی شده باشد؟

من از همان روز اول که به فکر نوشتن تاریخ زندگی نقاش بزرگ ایران افتادم، یقین کردم تا آن زن ناشناس صاحب چشم‌های پرده پیدا نشود، آنچه من می‌توانم بنویسم همین است که در روزنامه‌ها نوشته شده است. من اسناد شهربانی را هم خوانده‌ام. آنجا هم هیچ اثری نیست، حتی تبعید او هم به دستور شفاهی سرتیپ آرام بوده و او هم که در ایران نیست و به روایتی در امریکای جنوبی زندگی آسودهای برای خود ترتیب داده است.

من به تفصیل از رابطه‌ی استاد با خیل‌تاش گفتگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که خیل‌تاش نیرومندترین رجل ایران در آن دوران و یا اقل‌ا پس از رضاشاه مقتدرترین مرد این کشور، او هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. نباید تصور کرد که رجال دوران دیکتاتوری هنرپرور بودند و مقصود خیل‌تاش قدردانی از صاحبان کمال بود. مقصود من احترام و نفوذیست که استاد نقاش در مردم فهمیده داشت. خیل‌تاش با سلام به استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می‌کرد. در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده بود. هنوز در دستگاه سلطنت ایران عناصری مانند خود خیل‌تاش پیدا می‌شدند که هرگونه خفتی را تحمل نمی‌کردند. هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طاغی امیدواری‌هایی داشتند. هنوز عناصر منفرد و یا جمع کوچکی گاه به گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که در برابر ستمگری و تعدی به حقوق مردم آماده‌ی جانفشانی بودند. خیل‌تاش می‌خواست بدین‌وسیله خود را تبرئه کند.

به علاوه، وجود استاد وسیله‌ای برای تبلیغ تازه به دوران رسیده‌های آن

عصر بود هرکس را که از خارج به ایران می‌آمد به دیدن آثار استاد می‌بردند و یک تاجر عتیقه‌فروش امریکایی که خود را هنرشناس و پروفیسور هنرهای زیبا جا زده بود با خرید تصویرهایی که استاد برای یک مجموعه‌ی رباعیات خیام ساخته بود ثروت هنگفتی به جیب زد و در عین حال، داستان‌ها از هنرپروری رژیم ایران در اروپا و امریکا نقل کرد. یک عکس استاد که روی صندلی راحتی نشسته و دارد با بچه‌های آقارجب شوخی می‌کند در مجله‌های امریکائی منتشر شد.

گذشته از هنر نقاشی، برنده‌ترین حربهای که در دست استاد بود بی‌علاقگی او به قیود و آداب عادی اجتماعی بود. خانواده‌اش را که اصلاً مازندرانی بود به کلی ترک کرده بود. در خانه‌ی نسبتاً بزرگی پشت مسجد سپهسالار منزل داشت. خانه‌ی بدی به نظر نمی‌آمد. درخت‌های بلند چنار و انار و شمشاد در تابستان دور حوض سایه‌ی مطبوعی می‌انداختند و اول بهار عطر گل سرخ که استاد در قدح‌های بزرگ جا می‌داد تازگی و طراوت هوا را حتی در آتلیه‌ی خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. استاد با فروش پرده‌های نقاشی به اعیان عواید خوبی کسب می‌کرد اما هرچه داشت و نداشت توسط آقارجب خرج می‌شد. اگرچه خودش به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت، اما می‌کوشید که زندگی آقارجب و بچه‌های او را که یکی از آنها در آن ایام قبل از تبعید استاد به کلات دوازده ساله بود، مرفه‌تر تأمین کند. دوتا بچه‌ی آقارجب را مانند بچه‌های خودش می‌دانست، تمام محبتی که در قلبش بود برای آنها صرف می‌کرد. به خاطر آنها از آنچه از دستش برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. اسباب‌بازی‌های فیروز پسر آقارجب کمتر از آنچه در اختیار یک بچه‌ی خانواده‌های متوسط است نبود. فیروز را به دبیرستان فرستاده بود و رفتار این

پسربچه با همشاگردیهایش مانند رفتار پسر آقارجب نبود. معه‌ذا زندگی خودش در سه اطاق می‌گذشته یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلوهای گوناگون و کتاب‌هایی به زبان فرانسه و ایتالیایی و چارچوب و رنگ و مقوا و توال و چارپایه و لوازم دیگر یک کارگاه نقاشی. اغلب در همین اطاق غذا می‌خورد. گاهی هم همانجا روی یک تخت چوبی می‌خوابید. در اطاق دیگر از دوستانش پذیرائی می‌کرد. اطاق سوم که اطاق خوابش نامیده می‌شد، مملو از کتاب و تابلو بود. در این اطاق معمولاً کارهایی را که نمی‌خواست به کسی نشان بدهد پنهان می‌کرد.

آقا رجب می‌گوید که گاهی در شب‌های تابستان، موقعی که آسمان نیلگون و جواهرنشان بود، روی بام می‌رفت و آخر شب مدتها پس از آنکه آقارجب و زنش در خواب غرق شده بودند، آهسته پائین می‌آمد و تخت‌خواب سفری را از کارگاه نقاشی برمی‌داشت و روی بام می‌رفت و آنجا دراز می‌کشید. در این‌گونه مواقع تا سحر بیدار می‌ماند و آفتاب که تیغ می‌زد تخت را پائین می‌آورد و در کارگاهش که در تابستان گرم و خفه بود می‌خوابید. خاطرات آقارجب، همین خاطرات گسسته که از زبان مرد توداری باید بیرون آید، تنها تذکره‌ایست که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. بدبختانه آقارجب مردی عامی و بیسواد است. مثلاً او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سال‌هایی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود. یا اگر می‌داند خاطره‌ی گسسته و بی‌بند و بار است. مثلاً می‌گوید: «به نظرم همان سالی که آن آقای بلند قد (مقصودش خیل‌تاش است) پیش آقا می‌آمد تابلو «دوره‌گردها» را ساخته است.» و یا همان وقتها که مستر آمریکائی از استاد تابلو می‌خرید نه، یک سال پس از آن،

زن ناشناس مدل می‌نشست. و یا وقتی که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او در حالی که زیر درخت افتاده و خوابیده بود کشیده است.

باوجود این، آقارجب داناتر از آن حدیست که جلوه می‌دهد. من نمی‌توانم تصور کنم که استاد می‌توانسته است ده سال و بلکه بیشتر با چنین مرد ابهلی زندگی کند. بنابراین اگر سزی در کار استاد باشد، این دهقان همدانی هم از آن باخبر است. منتها من از خودم می‌پرسم: «چرا به کسی چیزی نمی‌گویید؟»

چقدر سعی کردم مطلبی ولو مختصر درباره‌ی زن ناشناس که به عقیده‌ی من چشم‌های مرموز باید از آن او باشد از این آقارجب به دست آورم. نمی‌داند، از یادش رفته، به خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام کرده یا نه. نمی‌داند که این زن چه سنی داشته. یادش نیست که خوشگل بود یا نه. فراموشش شده که چند مدت می‌آمد و می‌رفت. این را می‌داند که استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به خانه می‌رساند.

- تو به خانه‌ی این زن هیچ وقت نرفتی؟

- نه، یادم نیست.

- فکر کن، بلکه خانهاش به یادت بیاید.

- یادم نیست.

- پرده‌ای که آقا از این زن کشیده یادت هست؟

- نه، آقا.

- زن لخت نبود؟

- نه، آقا دین و آئینش محکم بود.

- می‌دانم. اما آقا آخر زن‌های لخت هم کشیده است.

- بله، آنها را آقا در فرنگستان کشیده. اینجا از ایتجور پرده‌ها ندارد. من که

ندیده‌ام.

- چه می‌گوئی آقا رجب؟ بعضی از این زنهای لخت صورت دختران ایرانی را دارند.

چطور می‌شد آقارجب را قانع کرد. او باور نمی‌کرد. آقاییش را مجسمه‌ی پرهیزکاری و پاکدلی می‌دانست و عقیده داشت که ارتکاب هرآنچه به نظرش خلاف دین و درستی بود از عهده‌ی اربابش بر نمی‌آمد. آقارجب آقاییش برای خودش ساخته و هیچ ممکن نیست واقعیت زندگی استاد را از این مرد درآورد. مکرر سعی کردم که پرده‌ی «چشم‌هایش» و اهمیتی را که این تابلو دارد برای آقارجب روشن کنم. کوشیدم به او بگویم که چه رمزی باید در این پرده نفهته باشد. موضوع فقط زبردستی استاد در جلوه‌گر ساختن این چشم‌های مرموز با حالات گوناگون و معانی جورواجور نیست. می‌خواستم به او حالی کنم که با کشف مطلبی که «چشم‌هایش» بیان می‌کند می‌توان به یک نکته‌ی اساسی که در زندگی استاد پنهان است و برای معاصرین دانستن آن ضروری و سودمند است پی برد. بالاخره معلوم نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند. به چه دلیل او را به کلات فرستادند؟ چه کرده بود؟ رئیس نظمییه فراری گفته بود که به او دستور قتل نقاش را داده بودند. برای چه؟ می‌خواستم به آقارجب این نکته را حالی کنم که اگر ما بفهمیم آن زن ناشناسی که در آخرین روزهای اقامت استاد در تهران با او آمد و شد داشته و مدتی مدل نشسته است کی بود، شاید بتوانیم بفهمیم که چرا استاد را تبعید کردند. شاید معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. بالاخره اینها برای مردم لازم است، دانستن این نکات برای نسل رزمجوی امروز سودمند است.

مرد لجوجی است این آقارجب. نمی‌توانم باور کنم آدمی که شاید دوازده سال بلکه بیشتر در خانه‌ی استاد زندگی کرده و همه‌کاره‌ی او بوده، نداند که

چرا استاد را گرفته‌اند.

ساعت‌ها در دفتر مدرسه‌ی نقاشی که امروز به نام استاد خوانده می‌شود، من با این آقایب صحبت کرده‌ام و او خوب فهمیده که من چقدر علاقه‌مند به آشنائی با این زن ناشناس هستم.

آقایب با قیافه‌ی آرام حرف‌ها را می‌شنود، مژه نمی‌زند. در خطوط صورتش علائم تعجب و شادی و غم و جهل دیده نمی‌شود. گاهی انسان حق داشت از خود بپرسد که آیا این مرد آرام و متین است یا ابله و خرفت؟ نمی‌شد فهمید که حافظه‌اش سست است و یا اینکه مهر خاموشی بر لب زده. هرچه از او می‌پرسیدی آرام و متین جواب می‌داد، «آره»، «نه» اما چشم‌هایش در عین حال گاهی برق می‌زد، مثل اینکه دندان روی جگر می‌گذاشت و سؤال‌کننده را نامحرم می‌دانست. گوئی با کشف رازهای استاد به مقدسات توهین کرده است. در عین آرامش یک حالت اضطراب در وجود او می‌لولید و آقایب گوئی می‌کوشید که پریشانی بر او غلبه نکند و نقابی که بر صورت زده بود نیفتد. گاهی حوصله‌ی من سر می‌رفت و به خود می‌گفتم که خودش را به نفهمی می‌زند و هوشیارتر از آن حدیست که خود را جلوه می‌دهد. اینها همه به جای خود درست. باید در نظر داشت که من در این مدرسه‌ی نقاشی اکنون از شهریار به بعد ناظم هستم و آقایب، ناسلامتی، فراش این مدرسه و از زیردستان من است. چند روز پیش از او می‌پرسم: «آقایب، هیچ صورت این زن که مدل آقا بود به خاطرت نمی‌آید؟»

- چرا، آقا.

- خوب، می‌توانی بگوئی که چه شکلی بوده است؟

- بله!

تعجب کردم و از او پرسیدم: «چطور یک مرتبه صورتش به خاطر آمد؟»

در جواب من گفت: «برای اینکه چند روز پیش آمده بود اینجا.»

- چه می‌گویی، آقا رجب؟ اینجا چه کار داشت؟

- آقا جزو تماشاچی‌ها بود.

- چه روزی آمد اینجا؟

- روز پنجشنبه بعدازظهر.

- چرا پس به من نگفتی؟

- ای آقا؟ می‌خواهید چه کار کنید. خوب نیست وقتی زنی می‌آید تابلوهای

آقا را تماشا کند، من بیایم شما را پیخودی خبر کنم.

هفته‌های متوالی تمام روزهایی که موزه‌ی مدرسه برای تماشای عموم

مردم باز است، خودم تمام روز در تالار موزه می‌نشستم و به آقارجب دستور

دادم به محض اینکه زن ناشناس آمد به من خبر بدهد. اما زن نیامد. آن روز

پنجشنبه کلیه جوازهایی را که به نام واردین صادر شده بود، بازدید کردم. پانزده

نفر زن آمده بودند. از میان آنها پنج زن تنها بودند و اسم هیچکدام از آنها با

اسامی خانم‌ها و دختران آشنای استاد تطبیق نمی‌کرد.

از آن روز به بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت

کردم و اسامی پنج زنی را که تنها آمده بودند به خاطر سپردم. فقط یکی از آنها

اسم شخصی خودش را نوشته و نام خانوادگی‌اش را پنهان کرده بود. اسم این

زن فرنگیس بود.

ناگهان برقی به شعور من زد. زن ناشناس روز پنجشنبه ۷ دی آمده بود و

روز ۷ دی سال ۱۳۱۷ روز مرگ استاد است.

بالاخره زن ناشناس را یافتیم. با او آشنا شدم.

سالهای زیادی از روز مرگ استاد می‌گذرد. نقاشان جوانی از فرنگ برگشته و از مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. کمابیش نقاشی هم وسیله‌ی نان خوردن شده است. عده‌ای طرح آگهی تجارتي می‌کشند، صحنه‌ی تئاتر را می‌آرایند، کتب را مصور می‌کنند، صورت اشخاص را می‌کشند و کاریکاتور برای روزنامه می‌سازند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. نمایشگاه نقاشی ترتیب می‌دهند. در دانشگاه یک هنرکده باز شده و تدریجاً می‌توان گفت که استاد کم‌کم دارد فراموش می‌شود. و حال است که من می‌توانم یادداشتهای خود را درباره‌ی نقاش هنرمند و انسان بزرگواری که جانش را فدای هنر و حیثیت خود و مردم کشورش کرد منتشر کنم.

در سال‌های نخستین پس از شهریور، نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری ناندانی شده بود. هرکه هرچه به قلمش می‌آمد می‌نوشت. حوادث عجیبی از زندگانی او نقل کردند. یکی از مقاله‌نویسان حتی گستاخی را به حدی رساند که در نهایت بیشرمی ادعا کرد که مدت سه سال با استاد در تبعید مکاتبه داشته و استاد تمام اسرار زندگیش را برای او نقل کرده است.

ولی آنچه منتشر شد جز ابتذال چیزی نبود. اما آن قصه‌های بی‌سر و ته

دیگر فراموش شده و جا دارد که وقایع مهم زندگی او یا اقلأ حوادثی که بر سر او آمده و کوششی که در راه هشیاری مردم داشته و مراحل فداکاری و گذشت او به گوش معاصرین برسد.

من ادعا نمی‌کنم که چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد می‌دانم. اما می‌گویم اقلأ روحیه‌ی او را، مکنونات قلبی او را که بزرگی و دلیری و پاکی و در عین حال معایب او را آشکار می‌سازد بنمایانم. اقلأ این را می‌توانم بگویم که استاد ماکان نقاش بزرگی بود، فقط برای اینکه به کار خود ایمان داشت و مطمئن بود که به وسیله هنر نقاشی دارد با ظلم و آزادی‌کشی مبارزه می‌کند. او فقط یک هنرمند نبود، او هنرمند بزرگی بود برای آنکه انسان بود و از محنت دیگران در غم. نقاشی برای او وسیله‌ای بود در مبارزه با ستمگری. هنرپروری او جنبه‌ی اجتماعی و مردم دوستی داشت. استاد می‌خواست به مردم خدمت کند و از این راه نقاشی می‌کرد و فقط به همین دلیل هنرش به دل می‌نشست.

من هنوز در کنج مدرسه‌ی استاد نشسته‌ام و هرچه اسم او از زبان‌ها بیشتر می‌افتد احترام من به او بیشتر می‌شود. برای من این مدرسه معبدیست و از وقتی آقارجب مرده من خود را متولی این حرم می‌دانم.

الان که دارم این یادداشت‌ها را تنظیم می‌کنم صورتی از استاد که یکی از شاگردانش پس از مرگ او ساخته در برابرم است.

صورت کشیده‌ای داشت، پیشانی‌ش بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته، چشم‌ها درشت و نافذ، ابروها کمائی، چانه پهن و ته باریک. عینک شاخی سیاهی می‌زد و هر وقت خیره به چیزی می‌نگریست، گوئی می‌خواست با مقاش رگ و پی را از میان گوشت و پوست و استخوان بیرون بکشد.

از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به ارتعاش می‌آمد. نگاه می‌کرد و می‌دید، آنچه از نظر همه رد می‌شد او بیرون می‌آورد. از آثارش پیداست. آنچه در طبیعت مردم ایران پنهان است، او عریان می‌نمود.

تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سال‌های زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. تمام حالت در لبخندیست که دور لبان او پرپر می‌زند؛ خنده‌ی عارضی نیست، خنده‌ی ذاتی است، نشانه‌ی تلخی زهری است که زندگانی او و مردم دور و بر او را مسموم می‌کرد. این لبخند همیشه دور لبها و زیر چشم‌های او لانه کرده است. نقاش هم سعی کرده که این لبخند را ثبت کند، بدون اینکه در خطوط صورت علائم خنده دیده شود. اما چقدر فرق است با خنده‌ی طبیعی که در عکس برجسته جلوه‌گر شده. این لبخند از شادی نیست. این لبخند نمی‌رساند که از زندگی برخوردار می‌شد. این لبخند از فرط تأثر است، مثل اینکه استاد می‌خواست بگوید: چه شیرین است، چه شیرین می‌تواند باشد. افسوس که ما تلخی آنرا می‌چشیم.

باوجود این، نقاش جوان استاد را مطابق سلیقه‌ی خود جلوه‌گر ساخته. او چیز دیگری دیده. او انسان رازدار و آرامی را خواسته است بنمایاند، او فقط آنچه از استاد همه می‌دانسته‌اند حکایت کرده است. اما چقدر تفاوت است بین این استاد و استادی که زن ناشناس به من معرفی کرده. شاگرد استاد در تصویری که الان در برابر من است، چیزی اضافه بر آنچه من درباره‌ی او گفته‌ام ندارد حکایت کند. مرد بلندهمتی بود، خون دل می‌خورد. آرام بود و تودار. با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد. از رجاله‌ها، از پشت هم‌اندازها، از آنهایی که نان را به نرخ روز می‌خوردند، از آنهایی که جز شکم و تن خودشان هدف دیگری در زندگی نداشتند، بیزار بود. نمی‌توانست قیافه‌ی

آنها را تحمل کند. ناگهان از محفل آنها برمی‌خاست و بدون اینکه حتی عذر بیاورد می‌رفت. در عین حال با همه دوست و آشنا بود. وقتی صفا و پاکدلی احساس می‌کرد، از صمیم قلب شیفته می‌شد. در محنت آنها شریک بود. خودش را می‌توانست تا حد آنها پائین آورد و یار مهربان آنها باشد. به آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد.

هرکس را که به خانه‌اش می‌آمد می‌پذیرفت. ساعتها وقت گرانبهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. به طوری که همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. به موقع مغرور و متکبر بود. اگر هزاربار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد، تا برای کسی احترام قائل نبود، به دیدنش نمی‌رفت. بدون اینکه فخر و مباهات کند اراده‌ی خویش را بر همه تحمیل می‌کرد. زیر بار زور نمی‌رفت. تا از ته دل چیزی را نمی‌یافت دل نمی‌باخت و دل نمی‌کند. خوش لباس بود و پایند به نظم و ترتیب. کارگاه او جمع پریشان بود. اینطور او را همه می‌شناختند و همین‌طور هم نقاش او را ساخته.

اما زن ناشناس از میزان مقاومت او، از خودداری او داستان‌ها دارد. این جنبه‌ی زندگی او را این زن باید حکایت کند.

من این زن را با صفت ناشناس خواهم خواند. چون خودش مدعی است که هیچکس او را تا به حال نشناخته. بگذاریم این خودخواهی را داشته باشد. آشنائی من با او جور غریبی بود. غریب به نظر او آمد اما من دقیقاً حساب کرده بودم. چندین سال روز ۷ دی دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. خودم در دفتر مدرسه می‌نشستم و مراقب بودم که کی این روز تاریخی به دیدن موزه می‌آید. من در این مدرسه فقط ناظم هستم. مدرسه‌ی استاد از آن ادارات دولتی است که سرقفلی دارد. همه ماهه مقدار هنگفتی پول ظاهراً صرف

تعلیم شاگردان این آموزشگاه می‌شود. قریب چندین میلیون تومان در ۱۳ سال اخیر، یعنی از زمان تبعید استاد به کلات، در این مدرسه خرج شده و تا به حال ۱۳ هنرمند هم از آن فارغ‌التحصیل نشده‌اند اما اقلأ ۱۳۰۰ نفر لیسانسیه‌ی هنرهای زیبای فارغ‌التحصیل این مدرسه در ادارات دولتی از اداره‌ی معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق و فتق امور هستند. مدیریت این مدرسه مداخل فراوان دارد. هر وزیری که عوض می‌شود مدیر مخصوصی سر این مدرسه می‌گذارد. بنابراین هر سال اقلأ این مدرسه دو مدیر به خود می‌بیند، ولی ده سال است که من ناظم هستم، بدیهی است که اختیارات من بحدیست که می‌توانم روز هفتم دی، هر سال به بهانه‌ای، یکبار به عذر اینکه تالار موزه باید پاکیزه شود، یکبار به اسم اینکه سقف دارد چکه می‌کند، بار دیگر به بهانه‌ی اینکه خودم ناخوش هستم موزه را تعطیل کنم. سه چهار سال گذشت و کسی نیامد. زن ناشناس نیامد تا روز ۷ دی امسال. اکنون پانزده سال از روز مرگ استاد می‌گذرد.

روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. خودم در دفتر نشستم. از پنجره‌ی اطاقم می‌توانستم مراجعین را بینم. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. شاگردان داشتند از حیاط خارج می‌شدند. بیشترشان رفته بودند. اتومبیل شیکی دم در آهنی مدرسه نگه داشت. زنی که خود ماشین را می‌برد از آن پیاده شد.

زنی با قد متوسط، سیاه‌پوش، موقر و خوش‌اندام وارد حیاط شد و به طرف سرسرا رفت. چند قدمی که نزدیک شد، نگاهی پر از تعجب به سرسرا انداخت. معهداً راهش را ادامه داد. از یکی از شاگردها که از پله‌ها پائین می‌آمد چیزی پرسید.

من فوراً پنجره اطاقم را باز کردم و پرسیدم: «خانم، چه فرمایشی داشتید؟»

دلم تپتپ می‌کرد. به زور خودم را نگه داشتیم. حس می‌کردم واقعه‌ای که سالها چشم به راهش بودم دارد اتفاق می‌افتد. گوئی به خودم مژده می‌دادم: یافتمش، صاحب چشم‌ها را پیدا کردم. این آن چشم‌هائی است که استاد مرا عذاب داده. اما هنوز خود چشم‌ها را ندیده بودم.

خانم خوش‌اندام از شنیدن صدای من یکه خورد. سرش را بالا کرد، نگاهی به چشم‌هائی که ابدأ مرموز و گیرا نبود به من انداخت. خنده‌اش مانند آفتاب بهاری که برفهای سرکوه را آب می‌کند دل آدم را شاد می‌کرد. اما همین خنده وقتی تکرار می‌شد، آدم حس می‌کرد ساختگی است. با لحنی شیرین و مؤدب و مهربان گفت: «ببخشید، آقا. آمده بودم موزه‌ی این مدرسه را تماشا کنم.»

می‌خواستم از همان پنجره جواب سربالائی بدهم و روانه‌اش کنم. چون صدا خیلی عادی و معمولی بود. من آن زن ناشناس را جور دیگر تصور می‌کردم. اما آهنگ مؤدب و مهربانش مرا از رو برد. به علاوه دودلی آدم را در زندگی به کارهای عجیبی وا می‌دارد.

- بفرمائید توی دفتر تا خدمتتان عرض کنم.

از سرسرای مدرسه وارد عمارت شد. آخ، کاش آقارجب زنده بود. این را که نمی‌توانست از من پنهان کند. بی‌رودرواسی در حضور خانم ازش می‌پرسیدم: آیا این همان زنی نیست که مدل می‌نشست؟ اما این زن با این صورت زیبا و با این وقار و سنگینی اگر مدل هم نشسته باشد باید دلیلی داشته باشد. فراش خانم را به اطلاق من آورد.

همینکه وارد شد، مانند کسی که سالهاست مرا می‌شناسد و یا مردمی که همه‌ی خلق را دوست و خویشاوند خود می‌دانند، گرم و خودمانی گفت: «آقا، فراشتان هم عوض شده است.»

اینجا دیگر من خودم را باختم، رنگ از صورتم پرید. فوری یقین کردم که این زن دروغی می‌خندد. هر جمله که می‌گفت پشت سرش یک خنده‌ی بلند شنیده می‌شد. در عین حال این خنده نمکین و دل‌انگیز بود.

پرسیدم: «کی فراشمان عوض شده است؟ غلام الان سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می‌کند.»

با همان آهنگ شیرین و مؤدبانه با همان خنده‌ی تصنعی گفت: «عجب، پس شاید اشتباه می‌کنم.»

این زن مهارتی در تقلید و تصنع داشت. از همان دقیقه‌ی اول احساس کردم که با یک زن عادی سر و کار ندارم. ناگهان، ولو برای چند لحظه هم شده، یقین حاصل کردم که خودش است. لحظه‌ای چند به چشم‌هایش خیره شدم. هیچ شباهتی بین این چشم‌ها و چشم‌های تصویر روی پرده نبود. اما پیشانی او و لب و دهن و زلفهای سیاه و صاف و بینی کشیده قلمی شباهت داشتند. متنها معلوم بود که گذشت روزگار این لب و دهان را هم پیر کرده است. دندانهای سفید یکدست داشت و همین دندان‌ها و لب‌های باریک خنده‌ی او را دلفریب می‌کرد. این زن به خوبی می‌دانست که با خنده‌اش چه تأثیری در دیگران دارد. پالتوی گشادی که آنروزها مد بود بر تن داشت. پالتو سیاه بود. یخه و برگردان سرخ رنگ ابریشمی، صورت زن را روشن‌تر و با طراوت‌تر جلوه می‌داد. آستر سرخ پالتو برق می‌زد و نرمی و صافی آن از دور هم ادراک می‌شد. تکه‌های پالتو باز بود، کیف مشکی را به بازویش آویخته و

دستش را به کمر بند قرمز رنگ براقی که روی پیراهن سیاهش بسته بود قلاب کرده بود. پاهایش کشیده، متناسب، ورزیده و پسندیده می‌نمود.

یقینم شد که با این زن باید استادانه بازی کنم والا این زن می‌رود و من بیچاره باز هم باید خون دل بخورم. آنچه استاد کشیده هیچ، من هم باید بسوزم و چشم به راه باشم. گفتم: «تشریف آورده بودید که موزه‌ی مدرسه را تماشا کنید؟»

- بله، خیلی میل داشتم که آنرا ببینم.

- بدبختانه امروز موزه تعطیل است. از برف و باران چند روز اخیر سقف اطلاق چکه می‌کند و برای اینکه به تابلوها صدمه‌ای نرسد یک هفته موزه را تعطیل کرده‌ام تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود.

- پس موزه تحت نظر شماست و اگر بخواهید می‌توانید به من اجازه بفرمائید که آنرا تماشا کنم.

- البته ممکن است، اما خوب، خانم، می‌دانید که کار اداری است و اشکال دارد.

با چنان ملایمت و شیرینی به من جواب داد که من خواهی نخواهی مجبور بودم رام شوم و هرچه بیشتر پافشاری می‌کردم او نرمتر می‌شد. من اگر یقین داشتم که این بانوی زیبا و آراسته همان زن ناشناس صاحب چشم‌هاست، حتماً تسلیم نمی‌شدم و او را وادار می‌کردم که از من بیشتر خواهش و تقاضا کند تا او را مطیع کنم و به زانو درآورم. یقین داشتم که زن استاد را می‌شناخته است. در عین حال دو دل بودم. می‌بایستی شخصیت و اراده‌ی خود را به او نشان دهم. اما عیب کار این بود که تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد و من مجبور بودم دست به عصا بروم. چندبار آرزو کردم که آقارجب

زنده باشد و اقلأ یکبار به یک سؤال من جواب صریح بدهد. به من گفت:
«اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد. به علاوه من مسافر هستم و اگر
امروز تابلوها را ببینم دیگر فرصت نخواهم کرد.»

این تهدید نبود. این زن فقط به قصد دیدن آثار نقاشی استاد ماکان روز
پانزدهمین سال مرگ استاد به تهران آمده بود، اما من تهدید تلقی کردم و
محکمتر جواب دادم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که روز دیگر تشریف
بیاورند؟»

- نه، آقا چنین تقاضائی نکنید، نمی‌شود.

زن ناشناس یکه خورد. صورت خندان غم‌انگیز و جدی جلوه‌گر شد. اما
این وضع چند ثانیه بیشتر طول نکشید. سرش را تکان داد. باز هم خنده
سیمایش را تابناک کرد و دندان‌های سفید و یکدستش را نمایان ساخت. گفتم:
«چرا؟ مگر امروز روز خاصی است؟»

- نه، امروز روز خاصی نیست. اما دلم می‌خواست می‌توانستم آثار استاد را
ببینم.

دیگر داشت مایوس می‌شد. داشت جا خالی می‌کرد. از فرصت استفاده
کردم و پرسیدم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که خودشان را معرفی کنند؟
من ناظم این مدرسه هستم.»

- ای آقا، به من چکار دارید؟ من هرکه باشم از شما تقاضا می‌کنم اجازه
بفرمائید امروز اینجا را تماشا کنم. برای اینکه دیگر فرصت ندارم. از شما خیلی
ممنون هستم.

- شاید خانم خودشان هنرمند هستند. شاید خودتان نقاش هستید. آن
وقت البته استثناء جایز است، ممکن است برای روزنامه یا مجله‌ای مقاله‌ای

می‌خواهید بنویسید. البته اجازه به شما دادن هر که هم باشید خالی از اشکال نیست؛ اما دلیل هم همیشه می‌توان پیدا کرد. مثلاً ممکن است به عذر اینکه وضع رقت‌بار تالار موزه را به شما نشان بدهم بگویم در را باز کنند. مقصودم از معرفی خودتان این بود. والا می‌فرمائید بند چه بکنم؟ من به این موزه علاقه‌مند هستم. اگر بدانم که توصیه‌ی شما به اولیای امور باعث خواهد شد که در ساختمان بنای جدید این مدرسه تسریع شود حاضرم از الان تا فردا صبح در تالار را فقط محض خاطر شما باز بگذارم. از این گذشته بالاخره هر کس که به قصد تماشای موزه می‌آید باید قبلاً جواز از دفتر مدرسه بگیرد. به نظرم دلش به حال من سوخت. با نظر رقت‌انگیزی به من نگریست. مثل اینکه از شیرین‌زبانی من متأثر شد. شاید این لحن اداری من رقت او را برانگیخت.

ناگهان حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. با وجود تمام انتظاری که داشتم، با وجودی که سالها منتظر چنین پیشامدی بودم، باز هم عجیب بود. به من گفت: «اسم من فرنگیس است. اگر از شما خواهش کنم که اجازه بفرمائید من امروز فقط نیم ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم، باز هم استدعای مرا رد می‌کنید؟ من نه هنرمند هستم و نه نقاش و نه روزنامه‌نویس. اما خیلی دلم می‌خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.»

اما حادثه‌ی عجیب بیان این جمله نبود. لحنی که با آن مطالب خود را ادا کرد نبود. اینهم نبود که فرنگیس بی‌اسم خانوادگی اسم همان زنی است که پنج سال پیش روز هفتم دی به دیدن نمایشگاه آمد و چند روز بعد از آن آقارجب به من گفت که او را در تالار دیده است. نه، من دیگر یقین داشتم که این زن خودش است. از میان پنج زنی که روز ۷ دی پنج سال پیش به دیدن

موزه آمدند و رفتند، یکی به نام فرنگیس بود و این زن نام خانوادگی خود را نگفته بود. من تمام آمار تماشاگران را در نظر داشتم. در طی این پنج سال مکرر دختران و زنانی با نام فرنگیس آمدند، اما همه‌ی آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می‌نوشتند. من با همه صحبت کرده بودم. با چه دلهره‌ای حرف‌های آنها را می‌شنیدم. اما آنچه وجه امتیاز آن زن ناشناس باید باشد، یعنی نگاه نافذ چشم‌ها در این زنان و دختران نبود. فقط یک فرنگیس بی‌اسم خانوادگی پنج سال پیش در چنین روزی آمده بود و امروز، روز ۷ دی، یعنی روز پانزدهمین سال مرگ استاد باز آمده است. انهم با چنین نگاهی! دیگر شکی باقی نمی‌ماند که این زن خودش است. خود همان فتانه یا فرشته‌ایست که استاد را به پای گور کشانده و یا او را برای مدتی خوشبخت کرده است. از همین جهت حقیقتش بود که بیشتر پافشاری کنم و او را آن روز راه ندهم تا بازهم بیاید و به زانو درآید و تسلیم من شود و اسراری را که من آرزوی کشف آنها را داشتم بروز بدهد.

اما ناگهان حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. وقتی گفتم: «اگر من از شما خواهش کنم...» چشم‌های این زن حالت عجیبی به خود گرفت. من نمی‌توانم بگویم که چه حالتی بود. استدعا کرد؟ التماس بود؟ می‌خواست دل مرا آب کند؟ می‌خواست مرا با این چشم‌های فتنه‌انگیز بشوراند؟ نمی‌توانم حالت این چشم‌ها را بیان کنم. احساس کردم وزنه‌ی سنگینی دارد دل مرا از محفظه‌اش می‌کند. ترسیدم، پریشان شدم، آن حالتی به من دست داد که گفتمی نیست. اما این را که می‌توانم بگویم، حالت چشم‌ها شبیه به حالت چشم‌های صورت روی پرده بود. میل کردم به هر قیمتی شده خودم بروم و این چشم‌های روی پرده را ببینم. تسلیم شدم.

من تسلیم شدم، منی که خیال می‌کردم خشک و مومیائی شده‌ام، منی که جز کار اداری و استاد چیز دیگری در سر ندارم، من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. نگاه چشم‌ها مرا نیز افسون کرد.

چند ثانیه‌ای از فرط غضب به خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. عقده‌ای گشوده شد. زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. سستی گوارائی به من دست داد، دیگر شناختمش. پهلوی خودم گفتم: «چه کشیده است از دست این زن!»

این خیالات، الان که دارم یادداشتهای روزهای گذشته را تنظیم می‌کنم، به خاطر می‌آید. در آن لحظه اختیاری دیگر نداشتم و او، این زن فتنه‌انگیز، فوری به قدرت خود پی برد و برگشت که برود. از پشت میز آمدم به طرف در، آن را باز کردم و رو به دالان گفتم: «غلام، بیا در را باز کن!»

زن ناشناس روی صندلی کنار میز من نشست. به او نگاهی نکردم. وقتی غلام وارد اطاق شد، پشت میز تحریر رفتم، کلید را درآوردم و به او دادم و گفتم: «تالار سرد است، ها؟ امروز که آتش نکردی؟»
- نخیر، خودتان فرمودید.

- بخاری نفتی را آتش کن. بگذار در تالار تا ما بیاییم.

فرنگیس فرصت پیدا کرد که به آرایش خود بپردازد. کیفش را باز کرد. آئینه‌ای از آن درآورد. نگاهی به صورتش انداخت، با دستمال ابریشمی گوشه‌ی لبانش را پاک کرد. آئینه را در داخل کیف سرخ‌رنگی که در دست داشت پنهان ساخت و به من نگاه کرد. آن وقت دیگر نطقش باز شد، از ساختمان موزه صحبت کرد، از اینکه دوستان هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد، رئیس شرکت فرش به او ارادت دارد، مدیرکل وزارت فرهنگ

از دوستان پوکر اوست، خود معاون نخست‌وزیر همه توصیه‌های او را می‌خواند، منتها اینها هیچکدام از شان کاری ساخته نیست، اینها باباهائی هستند که می‌خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. کسی به کسی نیست. اما او که یک زن تنها و بی‌کس است، قدر این موزه را می‌داند و اطلاع هم دارد که چگونه باید از یک موزه‌ی نقاشی مراقبت کرد. همه‌ی موزه‌های اروپا را نه یکبار بلکه مکرر دیده. او حاضر است تمام این تابلوها را بخرد و خودش ساختمان کند. بعد از وزیر فرهنگ صحبت کرد که آدم بدی نیست، اما به اندازه‌ی گوساله از هنر سررشته ندارد.

این زن یکریز حرف می‌زد و قصدش بیان مطلبی که مورد توجه و علاقه‌اش باشد نبود. از آسمان و ریسمان می‌گفت. وارد جزئیات می‌شد. از زن وزیر فرهنگ گفتگو کرد، از دخترش چیزها می‌دانست.

من به حرف‌های او گوش نمی‌دادم. از همان وهله‌ی اول کینه‌ای در دل گرفتم. او را دشمن خود تشخیص دادم. او را قاتل استاد شناختم. منتها نمی‌خواستم به هیچ قیمتی کینه‌ی خود را بروز بدهم. می‌خواستم انتقام خود را از این زن سنگدل بگیرم. به من نگاه می‌کرد، آیا می‌خواست در دل و روح من رخنه کند؟

از زیر چشم متوجه تمام حرکات او بودم. همینکه دیدم به من می‌نگرد خود را مشغول کاری کردم. وقتی بی‌اعتنائی مرا درک کرد پلک‌های چشمش لرزید. بالای سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به آن نظر می‌افکند. در عین حال حرفش را می‌زد. به دیوار دست چپ، در مقابل پنجره، چند کاشی که استاد طرح آنرا داده بود به دیوار نصب بود. معمولاً کسانی که به دفتر مدرسه می‌آمدند، همیشه مدتی به تصویر استاد چشم می‌دوختند، اما بعد